

محمد فہیم دشتی

دور و نزدیک «آمر صاحب»

خاطراتی از بودن
در کنار قہرمان ملی،
احمد شاہ مسعود

هدیه به پدر بزرگوارم که

«آشیانی ز عقابان لجوج است به پرواز بلند»

فهرست مطالب

محمد فهیم دشتی	۹
مقدمه	۱۵
به بهانه چاپ دوم	۲۵
به جای پیشگفتار	۲۷
دور و نزدیک «آمر صاحب»	۲۹
زندگی نامه احمد شاه مسعود، قهرمان ملی افغانستان	۲۴۹
یاد دهانی مختصر	۲۴۹
دوران کودکی و نوجوانی	۲۵۰
دانشگاه و آغاز فعالیت های سیاسی	۲۵۱
جهاد و مبارزه مسلحانه	۲۵۲
حکومت مجاهدین	۲۵۵
سال های مقاومت تا شهادت	۲۵۶
واژه نامه	۲۵۹

محمد فهیم دشتی

در زمستان پربرف و سرد ۱۳۵۱ خورشیدی در یک خانوادهٔ روشنفکر در روستای دشتک ولایت پنجشیر، دیده به جهان گشود.

مدرسه را در دبیرستان عالی استقلال به پایان رساند و در سال ۱۳۷۰ شامل دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گردید. در ۱۳۷۱ زمانی که قهرمان ملی کشور، شهید احمدشاه مسعود، بنیاد نشریه‌ای را با نام هفته‌نامه کابل گذاشت، دشتی به‌عنوان خبرنگار در این هفته‌نامه کار و روزنامه‌نگاری را آغاز کرد.

در زمستان ۱۳۷۴، هفته‌نامه کابل به دلیل نشر گزارش‌های در مورد عملکرد غیرقانونی سفیر وقت افغانستان در دهلی جدید که دشتی یکی از نویسندگان این گزارش‌ها بود، از سوی برهان‌الدین ربانی، رئیس‌جمهور وقت مصادره شد.

تلاش‌های مسئولین هفته‌نامه کابل برای بازگشایی این نشریه نتیجه نداد، اما قهرمان ملی کشور موافقت کرد که نشریهٔ دیگری با همین محتوا ولی با نام متفاوت به کار آغاز کند. نام این هفته‌نامه جدید را بالاحصار گذاشتند و دشتی تا سقوط کابل به دست طالبان در میزان سال ۱۳۷۵، معاون سردبیر هفته‌نامه بالاحصار بود.

از سال ۱۳۷۵ تا سقوط رژیم طالبان در ۱۳۸۰ مشغولیت اصلی دشتی همکاری با «آریانا فیلم» بود که در چوکات جبهه مقاومت فعال گردیده و به تهیهٔ فیلم‌های مستندی

در مورد اوضاع آن مناطق کشور که زیر اداره طالبان نبود، می پرداخت. در طی چهارونیم سال همکاری با آریانا فیلم، دشتی در کار ساخت و تولید هشت فیلم مستند به عنوان تهیه کننده و یا گزارش گر، سهم داشت.

دشتی در جریان حمله انتحاری بر جان رهبر مقاومت و قهرمان ملی کشور، در هژدهم سنبله ۱۳۸۰ در همان اتاقی که انفجار رخ داد، مشغول فیلم برداری بود که در اثر انفجار، جراحت ها و سوختگی شدیدی را متحمل شد که بعداً با همکاری سازمان گزارش گران بدون مرز، برای تداوی به فرانسه منتقل گردید.

این درست زمانی بود که نیروهای ائتلاف جهانی به همکاری جبهه متحد، طالبان را در کابل سرنگون کردند. دشتی قبل از بازگشت به کشور طرح آغاز دوباره نشرات هفته نامه کابل را ریخت و به همکاری انجمن گزارش گران بدون مرز و سازمان علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) موفق شد بودجه اولیه برای ایجاد دوباره این نشریه را به دست بیاورد.

از اواخر سال ۱۳۸۰ تا بهار ۱۳۹۰ مشغولیت اصلی دشتی سردبیری هفته نامه کابل بود. دشتی در سال ۱۳۸۷ اساس نخستین آژانس عکاسی خصوصی را در افغانستان گذاشت.

دشتی موفق شد در طی مدت زمان کم هفته نامه کابل را از لحاظ اقتصادی خودکفا بسازد. هفته نامه کابل در این سال ها در شانزده تا بیست و چهار صفحه به شکل رنگی به چاپ می رسید. علاقه مندی مردم به مطالب این نشریه و طراحی مرغوب صفحات آن سبب گردیده بود تا بسا از شرکت ها و سازمان های اقتصادی و بازرگانی برای جذب مشتریان بیشتر آگهی های بازرگانی شان را به هفته نامه کابل بفرستند، که این امر زمینه خودکفایی اقتصادی هفته نامه را فراهم کرده بود.

اما دیری نپایید که حکومت وقت، با استفاده از امکانات حکومتی در صدد خشکاندن منابع اقتصادی هفته نامه کابل برآمد که بدین ترتیب حکومت موفق شد بدون سروصدا و بدون این که کسی آن ها را به ضدیت با آزادی رسانه های متهم کند، زمینه های سقوط هفته نامه کابل را فراهم کند.

پس از بسته شدن هفته نامه کابل دشتی، به حیث رئیس اتحادیه ملی خبرنگاران برگزیده

شد. دشتی در این سمت که چندین سال آن را برعهده داشت، خدمات ارزشمندی در قسمت دفاع از خبرنگاران، رسانه‌ها و آزادی بیان انجام داد.

پس سقوط کابل به دست طالبان در ۲۴ مرداد ۱۴۰۰ خورشیدی، دشتی به زادگاهش پنجشیر رفت و در آنجا در کنار دوست و هم‌زمش، جناب احمد مسعود، رهبر جبهه مقاومت ملی کشور، پرچم مبارزه برای آزادی را به اهتزاز در آورد. دشتی در جبهه مقاومت به حیث سخنگوی آن جبهه شناخته می‌شد، اما کار اصلیش به مراتب گسترده‌تر از حوزه کار یک سخنگو بود.

در چهاردهم شهریور ۱۴۰۰ دشتی همراه با دوست و هم‌سنگرش ژنرال عبدالودود ذره، طی یک توطئه خیلی پیچیده در دره پنجشیر به شهادت می‌رسد و بدین ترتیب جان عزیز خویش را فدای آرمان و اندیشه‌اش می‌کند.

او بی‌تردید یکی از شخصیت‌های برجسته جبهه مقاومت بود که با شهادت خویش خط سرخ آزادی را از اعماق دنیای تاریکی که اهریمنان بر کشور و مردم ما تحمیل کرده بودند، تا افق‌های روشن و پر از انوار خورشیدهای درخشان آزادی، عشق و عدالت ترسیم کرد.

بی‌خودان الفت را، نیست کلفت مردن
مردنی اگر باشد، بی‌توزندگانی‌هاست.

کاوه آهنگر

او سپهر و من کف خاک
او کجا و من کجا؟

مقدمه

اشک من رنگ شفق یافت زبی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
(حافظ)

اتفاق‌هایی در زندگی آدم می‌افتد که هرگز تصورش را هم نمی‌کند، درست مثل همین حالا که می‌خواهم مقدمه کتاب همسر محمد فهیم دشتی را بنویسم، هرگز نه خودم تصور می‌کردم و نه حتماً فهیم جانم که روزی او در این دنیای فانی نباشد و من برای کتابش که قرار است در ایران منتشر شود مقدمه بنویسم. واقعاً چطور ممکن است؟ زندگی آکنده از همین اتفاق‌های پیش‌بینی نشده تلخ و شیرین و گاه هولناک است، همان‌طور که شهادت فهیم هولناک و شوکه‌آور بود.

آخرین تصویری که از فهیم جان به یاد می‌آورم، چشم‌های میشی، آسمانی و روشنش با همان لبخند گرم و همیشگی‌اش است. من و او و برادر جانم ژنرال ودود در خودرو نشسته بودیم و به‌سوی دره زیبای پنجشیر می‌رفتیم. فهیم و همین‌طور برادرم ودود خودشان را آماده هر اتفاقی کرده بودند. گویی کاملاً می‌دانستند پا در راه بی‌بازگشتی گذاشته‌اند. آن روز که شش روز از سقوط کابل گذشته بود با آن‌ها تا پنجشیر رفتیم، می‌دیدم که باعلاقه

و شعف و خوشحالی می‌روند. هیچ ترس و هراسی نداشتند. برای آن‌ها روشن بود که عاقبت این راه چیست. فهمیم آن روز با آرامش زیاد به من گفت: «اگر برگشتیم، هیچ جای نگرانی و اندوه نیست. جای افتخار دارد برای ما.» دشتی و عبدالودود برادرم در یک روز در پنجشیر به شهادت رسیدند.

سخن گفتن در مورد نیمه جان آدمی دشوار است و جانکاه، به‌ویژه که همسری چون فهمیم باشد که هم برایم الگو بود و هم راهنما، کسی که برایم دنیایی از خوبی‌ها و زیبایی‌ها بود. او برای من، فرزندان و دوستانش شخصیتی ویژه و تکرارناشدنی است، در مدتی که همسرش بودم مانند یک رفیق شفیق، دوستی که هرگز فراموش نخواهد شد و به معنای واقعی کلمه یک همراه بود.

فهمیم مردی بود متواضع، صریح لهجه، یار بی‌کسان و طرفدار مظلومان، از خودبرتربینی و مادی پرستی فرسنگ‌ها دور بود. وقتی به زندگی مشترکمان نگاه می‌کنم او را دریایی زلال می‌بینم که نگاهش همیشه انسانی و به دور از آلاستگی بود.

فهمیم را بدون آمرصاحب (احمدشاه مسعود) نمی‌توان توصیف و تعریف کرد، از نوجوانی تا لحظه شهادت آمرصاحب در کنارش بود و بعد از شهادتش نیز محور اصلی زندگی فهمیم آمرصاحب بود و آمرصاحب. اولویت زندگی‌اش پیگیری آرمان‌ها و اهداف رهبر شهیدش بود، موضوع بیشتر مقالات و کتاب‌هایش آمرصاحب بود، همه زندگی‌اش را صرف ترویج افکار و آرمان‌های آمرصاحب می‌کرد.

در حادثه انتحاری نهم سپتامبر ۲۰۰۱ که قهرمان ملی افغانستان آمرصاحب احمدشاه مسعود به شهادت رسید، فهمیم به‌شدت مجروح شد؛ به‌عنوان خبرنگار در کنار آمرصاحب بود که عوامل انتحاری خود را منفجر کردند. او را برای درمان به تاجیکستان انتقال دادند، تا مدتی اطلاع نداشت که آمرصاحب شهید شده است و دردش را به‌آرامی تحمل می‌کرد؛ آن موقع پسر ما ادریس چهارماهه بود، من برای دیدن فهمیم از پنجشیر به بیمارستانی در دوشنبه پایتخت تاجیکستان رفتم، همه بدنش سوخته بود و حتی نمی‌توانست فرزند خود را که از لحظه تولد ندیده بود، در آغوش بگیرد. به‌سختی حرف می‌زد، اما به من فهماند که دست ادریس چهارماهه را در دستش بگذارم. خیلی ضعیف شده بود اما ایمانش همچنان قوی بود، چه روزهای سختی بود، مثل همین حالا که

روزهای بد و سختی است. چند روز بعد اطلاع یافت که مسعود دیگر زنده نیست، درد از دست دادن قهرمانش او را بیشتر از زخم‌های انفجار رنجور کرد. همان موقع بود که فهیم با خداوند و خودش عهد بست که به مبارزه در راه صلح و آزادی برای افغانستان و آرمان‌های آمرصاحب تا همیشه وفادار بماند. من شهادت می‌دهم تا لحظه مرگ به عهدی که با جانان بسته بود وفادار ماند و چنان به این تعهدش استوار ماند که تا پایان زندگی از آن عدول نکرد. مکتب مسعود برای او زندگی بود، آرمان مسعود برایش از تقدس ویژه‌ای برخوردار بود؛ وقتی از سیاست‌مداران مقاومت اول^۱ دلگیر می‌شد، دلیل روشن آن انحراف برخی از شخصیت‌های سیاسی بیست سال گذشته از راه و رسم مسعود بود، همواره در رسانه‌ها و محافل خصوصی از آن‌ها انتقاد می‌کرد و خود را جدا از آلودگی‌ها و معامله بر سر آرمان مسعود می‌دانست. در سال‌های اخیر از بسیاری از همراهان آمرصاحب جگرخون بود و آزرده. گاه می‌گریست و می‌گفت که چه زود و چه راحت آرمان‌های قهرمان ملی ما را زیر پا گذاشتند. با همه علاقه‌ای که من نیز به آمرصاحب داشتم گاهی خسته می‌شدم و به او نهیب می‌زدم: «فهیم! تو همه زندگی‌ات شده آمرصاحب. تو یک نفری چه می‌توانی بکنی؟» محکم و قاطع برای من استدلال می‌کرد که نباید دست از آرمان‌های خود برداریم حتی اگر در این مسیر حق تنهای تنها باشیم. هنوز وقتی یاد این گفته‌هایش می‌افتم، می‌گویم فهیم! تو چقدر به آرمان‌های وفادار و متعهد بودی. می‌دانم سخت است به اندازه تو در این مسیر قوی و متعهد باشم. اما تو همیشه الگوی من در مسیر حق‌طلبی و آرمان‌گرایی باقی خواهی ماند.

زمانی که احمد مسعود فرزند احمدشاه مسعود به میدان مبارزات آزادی خواهانه گام گذاشت. از نخستین کسانی بود که در کنارش قرار گرفت، تا این‌که در راه مبارزات حق طلبانه از جان خود گذشت و با شهادتش خط قرمزی میان تعهد و معامله کشید.

فهیم خواهرزاده داکتر عبدالله عبدالله بود که همواره در مناصب بالای دولتی قرار داشت، علاوه بر این، ارتباطات زیادی با دولتمداران متعدد در بیست سال گذشته داشت،

۱. مقاومت اول به دورانی در افغانستان گفته می‌شود که مردم این کشور تحت رهبری احمدشاه مسعود در برابر طالبان می‌رمزیدند که مصادف بود با سال‌های ۲۰۰۱-۱۹۹۶.

می‌توانست مثل خیلی‌های دیگر با استفاده از این روابط به پست‌های دولتی و امتیازات مادی برسد که هیچ‌وقت نخواست. او یک روشنفکر متعهد بود و هیچ ارزشی را برتر از تعهد سیاسی و ایمانی‌اش نمی‌دانست، بارها از او دعوت شد که پست‌های بلند دولتی را بپذیرد؛ اما صادقانه آن پیشنهادهای رنگین و وسوسه‌کننده را با قاطعیت رد می‌کرد. روزهایی بود که زندگی ما سخت می‌گذشت، روزهایی که حتی پولی برای تداوم انتشار هفته‌نامه کابل که میراث آمر صاحب بود، نداشت. نشریه‌ای که روزگاری خود آمر صاحب مدیرمسئول آن بود و فهمیم خبرنگارش. و سالی بعد از شهادت آمر صاحب، فهمیم جان با زحمت زیاد انتشارش را از سر گرفت و بزرگ‌ترین انگیزه زندگی‌اش شده بود روشن نگه داشتن چراغ هفته‌نامه کابل. چراکه نشانی بود از راه و آرمان‌های متعالی احمدشاه مسعود. بالاترین مقامات حکومتی وقتی خبر تعطیلی نشریه‌اش را شنیدند به او پیشنهاد حمایت مالی کلان دادند اما فهمیم نپذیرفت، و چقدر سخت بود که خاموش شدن چراغ نشریه رهبرت را ببینی و باز دست رد به این پیشنهاد بزنی. با نگرانی و ناراحتی زیاد و حتی کمی عصبانیت گفتم: «فهمیم! چه می‌کنی؟ چرا حمایت مالی را قبول نمی‌کنی که انتشار نشریه آمر صاحب متوقف نشود؟» که پاسخ داد: «وقتی استقلال من و نشریه با این حمایت‌ها از دست می‌رود، چه فایده؟ دیگر نشریه‌ای متعهد به آرمان‌های آمر صاحب نخواهد بود.»

در دو دهه گذشته فهمیم برای آزادی بیان و حمایت از خبرنگاران افغانستان از جان مایه می‌گذاشت، من در خانه همواره شاهد بودم برای دفاع از حقوق همکاران روزنامه‌نگارش شب و روز نمی‌شناسد. اگر خبر بازداشت و زندانی شدن خبرنگاری را می‌شنید آرام نداشت، به هر مقام و سازمانی برای آزادی‌شان تماس می‌گرفت، بیانیه می‌داد، مصاحبه می‌کرد و از هیچ تهدید گروه‌های تروریستی در این راه نمی‌هراسید. در سنگر دفاع از آزادی بیان و حقوق بشر بی‌وقفه نوشت، صدا بلند کرد و دادخواهی کرد. بی‌جهت نیست که بسیاری به او لقب مدافع آزادی بیان داده‌اند.

در دو دهه گذشته، توانست هفده نهاد حامی و صنفی خبرنگاران افغانستان را زیر چتر فدراسیون ژورنالیست‌های افغانستان و نهادهای رسانه‌ای افغانستان متحد سازد، تا دادخواهی برای آزادی مؤثرتر شود. برایش هر خبرنگاری جدا از قوم، ملیت و دیدگاه‌های

سیاسی‌اش خبرنگار بود و از حقوق همگی آن‌ها دفاع می‌کرد. بدون تعصب همه را گرد هم آورد و در همکاری با سایر همکارانش توانست حکومت را وادار سازد که کمیته مشترک رسانه‌ها و حکومت را ایجاد کند. آن کمیته صدای رسای خبرنگاران افغانستان شد و خواسته‌ها و اعتراض‌های آن‌ها را به گوش مقامات بلندپایه دولت می‌رساند. ساختاری که فقط در افغانستان به وجود آمده بود تا خبرنگاران و روزنامه‌نگاران را از فشار حلقات سانسور و تهدید دولتی در امان نگه دارد.

هیچ‌وقت مزدبگیر دولت‌های افغانستان نشد، آزاد و مستقل کارکرد و برای آزادی بیان و آزادی رسانه‌ها تلاش کرد. در منزلتان جز عکس‌های متنوع از احمدشاه مسعود تصویر هیچ سیاست‌مداری زینت‌بخش دیوارهای اتاق‌هایمان نبود، تنها مسعود بود که فهمیم دشتی به او اقتدا کرده بود و سعی می‌کرد که کلاه پکول و دستمال گردن (شال) مسعود را به‌عنوان نماد یاد و خاطرات او در داخل و بیرون از افغانستان با خود داشته باشد.

فهمیم عزیزم کتاب‌های دور و نزدیک آمرصاحب و یادداشت‌های یک خبرنگار را در مورد قهرمان ملی افغانستان احمدشاه مسعود نوشت و منتشر کرد. او همچنان رمانی به نام قهرمان در دست نگارش داشت که در محور شخصیت آمرصاحب نوشته شده است. متأسفانه شهادت فهمیم فرصت تکمیل کردن رمان را از او گرفت.

او تنها یک روزنامه نگار نبود، عاشق شعر و ادب فارسی بود و ذوق ادبی خوبی داشت، شعرای کلاسیک و معاصر زبان فارسی را دوست می‌داشت، بارها در خانه اشعار سعدی، حافظ، مولانا، سهراب سپهری را برای ما می‌خواند، هنوز صدایش در سرم می‌پیچد وقتی با صدای آرام که برای من زیباترین آواز دنیا بود آن منظومه بلندبالای مهدی سهیلی را درباره زاده شدن حضرت پیامبر اسلام می‌خواند، از شعر خواندن لذت می‌برد و ما از شنیدنش به وجد می‌آمدیم. در این میان اما علاقه‌ او به اشعار اخوان ثالث و رمان کلیدر محمود دولت‌آبادی به‌گونه‌ای دیگر بود. او شدیداً گرویده و دل‌بسته اشعار اخوان ثالث و رمان کلیدر بود. شعرهای «شهزاده شهر سنگستان»، «مرد و مرکب»، «کتیبه»، «آخر شاهنامه»، «زمستان»، و «سگ‌ها» و «گرگ‌ها» را همیشه از حفظ می‌خواند و من به چشمان زیبا و نافذش چشم می‌دوختم و صدایش قلبم را می‌لرزاند و بیشتر عاشقش می‌شدم، مثل همان وقت که در دوشنبه تاجیکستان به من مستقیم و بی‌واسطه پیشنهاد

ازدواج داد، هم قلبم لرزید و هم شگفت‌زده شدم که چطور برخلاف سنت‌های رایج در افغانستان مستقیم و بدون واسطه به من می‌گوید که آیا با من ازدواج می‌کنی؟ و من از همان لحظه عاشقش شدم، عاشق صراحت و صداقتی که می‌تواند باورها و سنت‌های غلط را بشکند، عشقی که همچنان گرمابخش زندگی‌ام است.

فهم سفر را بسیار دوست داشت، مخصوصاً سفر به ایران را. چقدر خوش بود از آخرین سفرش به ایران و چقدر با هیجان از دیدارش با جناب محمود دولت‌آبادی، خالق رمان کلیدر تعریف می‌کرد. خاطره این ملاقات را به زیبایی در آن زمان نوشت که در رسانه‌های افغانستان و میان کاربران افغانستانی شبکه‌های اجتماعی بارها نشر گردید. شاید بی‌مورد نباشد بخشی از آن یادداشت کوتاه را اینجا نقل کنم:

«از هر دری باهم سخن گفتیم؛ اما وقتی در مورد آمرصاحب شهید حرف می‌زدیم، لذت‌بخش‌تر بود. در سایه‌روشن چراغ‌های کم‌نور در بُرنده [= بالکن] یک چایخانه در تهران، آواز خفیف سرگوشی و خنده‌های مردی سالخورده با چند تا دختر و پسر جوان، توجه هر تازه‌واردی را جلب می‌کرد.

«یک دوست ایرانی، قرار ملاقات را تنظیم کرده بود و وقتی ما هم، نزدیک‌تر رفتیم و خود را معرفی کردم، محمود دولت‌آبادی، با خوش‌رویی و احترام توصیف‌ناپذیری، پذیرایی‌مان کرد.

«محمود دولت‌آبادی از داستان‌نویسان شناخته‌شده معاصر زبان فارسی دری است. کلیدر که شاهکار داستانی‌اش است، درواقع یکی از شاهکارهای ادبیات فارسی دری در زمینه داستانی نیز به شمار می‌شود. نزدیک به هفتادوپنج سال عمر دارد؛ اما با این‌که وجودش به ضعف گراییده، حافظه‌ای قدرتمند و چشمانی نافذ، از ویژگی‌هایش است. فشارهای سیاسی را تحمل کرده و هرچند مانند بسیاری از روشنفکران ایرانی، زمینه زندگی در کشورهای غربی را داشته، بودن در ایران را ترجیح داده است. از هر دری صحبت کردیم. از داستان‌هایش، از ریشه‌های ضعف ادبیات داستانی در زبان فارسی دری، از سیاست در ایران و منطقه، از دشواری‌های روزگار، از رنج انسان‌ها و از همین قبیل، بسیار دیگر. خوش‌صحبت است و با ظرافت به مسائل می‌پردازد. گاهی رنج عمیقی در چشمانش ظاهر می‌شود؛ اما زیبایی لبخندهایش، بر آن رنج می‌چربد. نمی‌دانم چگونه

شد که به اینجا رسیدیم که می‌گفت: «این قدرتمندهای دنیا ما را نمی‌گذارند که سر بالا کنیم؛ چون می‌دانند که پشته‌های تاریخی و فرهنگی بزرگی داریم و اگر فرصت یافتیم، کارهای بزرگی را در زمان کمی انجام می‌دهیم.» این‌ها را در مورد قدرت‌های بزرگی که بر دنیای ما حکم می‌رانند می‌گفت و منظورش از «ما» باشندگان جغرافیای تاریخی و فرهنگی آریانای کبیر یا خراسان و یا پارچه‌های امروزی آن جغرافیا که افغانستان و ایران و تاجیکستان و بخش‌هایی از ازبکستان و ترکمنستان و هند و پاکستان را شامل می‌شود، بود. این‌ها را گفت و ادامه داد: 'در طول تاریخ، به‌ویژه تاریخ معاصر، همیشه بر ما تاخته‌اند و جلو ما سد شده‌اند و هرکسی از میان ما سر برافراشته، نابودش کرده‌اند.' «گفتم: در مورد آمرصاحب ما هم همین اتفاق افتاد.

«نگاهش به دوردست‌ها خیره شد، کمی سکوت کرد، آهسته آهی برآورد و گفت: وقتی تصاویرش را از سفری که به اروپا داشت دیدم، با خود گفتم، خیلی قشنگی مرد! کاش این زیبایی را نشان‌شان نداده بودی. آن‌ها تحمل زیبایی تو را ندارند و برای دام می‌چینند. دولت‌آبادی برای ما جای فرمایش داد و بعد سالاد و دنباله حرف‌هایش را گرفت: 'چرا این‌طوری کردی، مرد؟' و با لهجه خودش ادامه داد: 'یک کت‌وشلوار با یک کراوات می‌پوشیدی و می‌رفتی.' یعنی وقتی آمرصاحب به اروپا رفت کاش مثل همه، یک کت‌وشلوار رسمی با کراوات که ما در افغانستان به آن نکتایی می‌گوییم، می‌پوشید، سپس ادامه داد: 'زیبایی‌اش را که دیدم و حرف‌هایش را که شنیدم، فهمیدم که بلایی بر سرش می‌آورند.'

«ادامه حرف‌هایش برایم خیلی جالب بود و راستش را بگویم، انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشتم: او (احمدشاه مسعود) عصاره‌ای بود از یعقوب (یعقوب لیث صفار) ابومسلم و مولوی و فردوسی و هرچه از این بزرگان داریم. خدا خیلی زیبا آفریده بودش؛ حیف شد که زود از میان ما رخت سفر بست. گفتم: افغانستان نیامده‌اید؟ پاسخ داد: چند وقت پیش ره‌نورد زیبای و چند تا از نویسندگان افغان، که اینجا بودند، مرا دعوت کردند؛ اما آن انفجار مهیب نزدیک سفارت آلمان در کابل رخ داد و جرئت نکردم سفر کنم. بعد کمی خندید و با شوخی اضافه کرد: مرا برای مردن در آن انفجار دعوت کرده بودند؟ چقدر آدم‌ها جان‌هایشان را از دست دادند؟ شاید هزاران نفر از شدت آن

انفجار کر شده باشند. و باز به اصطلاح معروف، چشمانش راه کشیدند: می‌آیم. حتماً می‌آیم. تا افغانستان نروم نخواهم مُرد.»

فهم عزیزم بارها به شهرهای مختلف ایران سفر کرد و بعد از بازگشت خاطرات شیرینی از ایران و دوستان ایرانی‌اش برای من می‌گفت، وقتی خاطره می‌گفت چهره دوست‌داشتنی فهم جذاب‌تر می‌شد، با آن لبخندهای گرم و شیرین.

حوزه تمدنی زبان فارسی موطن اصلی‌اش بود و فرقی نمی‌کرد که تهران باشد یا کابل، یا هم بخارا و یا در محفل انس قوالی خوانان فارسی زبانان شبه قاره هند جا خوش کند.

فهم، در زمانه‌ای که بسیاری افراد از آرمان‌خواهی دست برداشته‌اند، همچنان یک آرمان‌گرای واقعی بود، سرشار از آزادیخواهی و عدالت‌طلبی. نمی‌دانم با چه واژه‌هایی از آرزوهای متعالی فهم برای انسان‌ها بنویسم تا نهایت و عمق تعهد او را نسبت به آرمان‌های آزادیخواهانه توصیف کند، فقط می‌توانم بگویم که افتخار می‌کنم بیست و دو سال در کنار مردی زیسته‌ام که مجموعه نابی از اخلاق‌مداری، انسان دوستی و عشق به مردم بود، تعصب را مردود می‌دانست و تبعیض از هر نوع آن را نفی می‌کرد و تعهد کامل نسبت به حق‌گویی و جانب‌داری از حق داشت. او بهترین مثال برای آزادگی و مبارزه در راه آرمان‌های بزرگ انسانی است.

فهم برای کشورش آرزوهای بلندی داشت که آن آرزوها را در قالب کتابی تحلیلی با عنوان پایان بازی به یادگار گذاشته است. در مسائل حقوق بشری سیاه و سفید، مرد و زن و یا مرزبندی‌های سیاسی و جغرافیایی معنی نداشت و خود از کنش‌گران فعال حمایت از حقوق زنان و جامعه مدنی افغانستان بود. وقتی فرخنده آن زن جوانی که قربانی تعصب در شهر کابل شد، با بی‌رحمی در مرکز شهر کابل به قتل رسید در کنار زنان شجاع و معترض ایستاد و برای پایان دادن به تبعیض جنسیتی صدایش را بلند کرد.

همسرم معتقد به افغانستانی بود که روزی رنج‌ها در آن پایان می‌یابد، همیشه می‌گفت: «مردم افغانستان که نزدیک به نیم قرن در آتش جنگ سوخته‌اند مستحق زندگی انسانی‌اند و نباید از این حق محروم گردند.» امیدوار بود که مقاومت دوم به رهبری احمد مسعود گلیم بدبختی‌ها را برچیند، او جان‌ش را بر سر این آرزو گذاشت.

فهم اعتقاد عمیقی به توجه و کار برای شهرهای دور از مرکز داشت و به اکثر شهرها

و استان‌های کشور سفر می‌کرد و رابطه‌ای خوب و عمیق با خبرنگاران و جامعه مدنی افغانستان داشت، به‌گونه‌ای که تصویرش نمادی از دادخواهی برای حقوق شهروندی و خبرنگاران بود. باعلاقه زیاد دوره‌های آموزشی خبرنگاری را در بیشتر استان‌های کشور افغانستان برگزار می‌کرد و تجربیات کار روزنامه‌نگاری خویش را سخاوتمندانه در اختیار خبرنگاران افغانستان قرار می‌داد. او را بسیاری از روزنامه‌نگاران وطن زیبا و مظلوم، معلم خبرنگاری افغانستان می‌دانند.

من، فرزندانمان و خبرنگاران افغانستان وام‌دار زحمات و تلاش‌های آن فرزانه مردی هستیم که جز نیکویی، ارزش‌گرایی و عدالت‌خواهی مرامی در زندگی نداشت. برای من که به‌عنوان همسر در کنارش بودم استاد مقاومت، شجاعت، صبر، تواضع و تدین بود و شاید همان آموزه‌های فهیم است که بعد از رفتش در کمال ناباوری سرپا ایستادم و با صبوری زیاد می‌کوشم ادامه‌دهنده راه او و تکیه‌گاه خوبی برای فرزندانم ادريس، مروه و یوسف باشم. فرزندان‌ی که عاشقانه پدرشان را دوست دارند و هر لحظه به او افتخار می‌کنند.

همیشه دل‌تنگ فهیم هستم، بعضی وقت‌ها بیشتر دل‌تنگش می‌شوم و می‌گویم چه زود رفت و بعد به خودم می‌گویم شاید که زندگی‌ات با فهیم خیلی طولانی نبود اما خیلی پربار بود. ما باهم زندگی خوبی داشتیم و خاطرات لحظه لحظه زندگی‌ام با او تا ابد به من انرژی می‌بخشد، گپ‌هایش همیشه در ذهنم خواهد ماند و امید را در دلم زنده نگه خواهد داشت، یادِ خنده‌هایش هر روز به من توان بیشتری می‌دهد و یاد ایستادگی‌هایش مقاومت‌م را در برابر سختی‌ها چندبرابر می‌کند. عشق زلال فهیم که همه جان و زندگی‌ام بود هر روز از نو در دلم جوانه می‌زند، فهیم دریایی زلال از مهر و صداقت و مهربانی بود که وقتی به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، امید برای آینده در دلم جوانه می‌زد و بی‌هیچ تعلقی در تاروپودم جایگزین می‌شد. این جوانه‌ها اکنون ثمر داده و خاطرات لبخندها و ایستادگی‌هایش برای من و فرزندانم الگوی زندگی ما در حال و آینده است.

سیاره دشتی - همسر شهید فهیم دشتی

ثور (اردیبهشت) ۱۴۰۰

به بهانه چاپ دوم

پنج سال قبل بود که فکر کردم، یادداشت‌های بودن در کنار آمرصاحب را روی کاغذ بیاورم.

به خاطر دارم که در آستانه سالگرد شهادت آمرصاحب، باید این کتاب به چاپ می‌رسید و محدودیت زمانی سبب شد که این یادداشت‌ها را با عجله بنویسم. این عجله، چند مشکل را در چاپ نخست به بار آورد:

بخش‌هایی از خاطرات، ناقص به رشته تحریر درآمد؛

اشتباهات ویراستاری در کتاب فراوان به جا ماند؛

حتی صفحه‌بندی بخشی از نسخه‌های کتاب، برهم خورده بود؛

و از این‌که شمارگان چاپ نخست کم بود، با گستردگی به دسترس مشتاقان قرار نگرفت.

با این حال، زمانی که بخش‌هایی از این یادداشت‌ها را از طریق رسانه‌های اجتماعی شریک می‌ساختم، عطش خواندن و دانستن در مورد آمرصاحب، در میان کاربران شبکه‌های اجتماعی، به این نتیجه‌ام رساند که در این چاپ، بکوشم، تا حد امکان، نواقص چاپ نخست را رفع کنم. در کنار آن تلاش کردم، عکس‌هایی را که از آن لحظات وجود داشت، جست‌وجو کنم، هرچند هنوز نتوانسته‌ام تمامی آن تصاویر را گردآوری کنم و به این دلیل در برخی موارد، عکس‌های مرتبط را استفاده می‌کنم. انشاءالله که بعدها بتوانم این نقیصه را نیز از میان بردارم.

به نام خداوند عشق و زیبایی

به جای پیشگفتار

در این کتاب تلاش خواهم کرد، لحظاتی را که بخت یار این حقیر بود و در کنار آمرصاحب^۱ گذشتاندم، با همه لذت‌ها، زیبایی‌ها، دشواری‌ها و حقیقت‌هایش، تصویر کنم.

فکر می‌کنم، آن‌هایی که در کنار آمرصاحب بوده‌اند — چه کسانی که بیشتر از من این توفیق را داشته‌اند و چه هم کسانی که کمتر از این نعمت برخوردار بوده‌اند — یادداشت‌های جالبی از آن لحظات زندگی‌شان دارند، که اگر قدرش را بدانند و بنویسند، بخشی از ناگفته‌های تاریخ معاصر کشور روشن خواهد شد.

باز فکر می‌کنم، اگر قرار بر این است که شخصیت آمرصاحب را برای نسل‌های بعدی، به تصویر بکشیم، هیچ شیوه‌ای بهتر از این نخواهد بود تا چشم‌دیدهای مان از زندگی این مرد تاریخ‌ساز و برترین مبارز عصر را، تصویر کنیم.

در سال‌های گذشته، کتاب‌های زیادی در مورد آمرصاحب نوشته شده و فیلم‌های

۱. شهید احمد شاه مسعود، قهرمان ملی افغانستان که من عادت کرده‌ام و همیشه ترجیح می‌دهم از ایشان با عنوان آمرصاحب یاد کنم. این عنوان را نخستین مجاهدین پنجشیر در نخستین ماه‌های جهاد علیه حکومت کمونیستی به ایشان داده بودند و تا آخر عمر، تقریباً در میان همه با همین عنوان، شهرت داشتند.

زیادی از زندگی، یا در مورد وی ساخته شده است؛ اما هر جا که حب و بغض نویسندگان یا فیلم‌سازان در تصویرپردازی از شخصیت آمرصاحب، راه یافته، می‌تواند سبب ارائه یک تصویر دور از حقیقت از این شخصیت تأثیرگذار بر تاریخ معاصر افغانستان، منطقه و جهان شود.

در این کتاب سعی من بر این است تا لحظاتی را که در کنار آمرصاحب، شاهد حوادث و وقایع بوده‌ام، روی کاغذ بیاورم و به هیچ روی قصد ندارم مانند شماری از کسانی که در مورد آمرصاحب کتاب نوشته‌اند، از این طریق خود را مطرح سازم. من در این کتاب یک راوی ساده هستم که در مورد لحظاتی از زندگی یک شخصیت بزرگ، روایت می‌کند؛ البته بعید نیست که در برخی موارد نتوانم از غلیان احساسات جلوگیری کنم، به‌ویژه در روایت آن لحظات که بهترین لحظات زندگی‌ام بوده‌اند و در حد امکان از بودن در کنار آمرصاحب، لذت برده‌ام.

این را نیز می‌دانم که بخشی از این روایت‌ها برای تعدادی از آدم‌ها، خوشایند نخواهد بود، به‌ویژه برای آن‌هایی که در نبود آمرصاحب، تلاش کرده‌اند خود را با او مقایسه کنند و چنین وانمود سازند که حتی اگر تاریخ سرزمین‌مان، آدمی با نام احمدشاه مسعود را شاهد نبود، باز هم این‌ها می‌توانستند همان‌هایی باشند که حالا هستند.

به هر تقدیر، تلاش من به‌عنوان راوی این حکایت‌ها، تمام و کمال بر این خواهد بود تا به اندازه ذره‌ای از آنچه شاهد بوده‌ام، کم یا بیش، ننویسم.

در قسمت‌هایی از این کتاب، بخش کوچکی از یادداشت‌هایی را نیز خواهم آورد که قبلاً در کتاب‌های لحظه فاجعه و یادداشت‌های یک خبرنگار نوشته بودم.

از همین جاسپاسگزاری می‌کنم از همکاری‌های بی‌شایبه دوست خوبم، کاوه‌آهنگر، در ویرایش این کتاب.

خداوند، آن روح بزرگ را آرامش ابدی نصیب گرداند و ما را توفیق ایمان محکم و عمل صالح.

دور و نزدیکِ «آمر صاحب»

نخستین باری که آمرصاحب را دیدم، کودک هفت-هشت ساله‌ای بیش نبودم، اما به روشنی کامل می‌توانم آن دیدار را به یاد بیاورم.

آمرصاحب با شماری از مجاهدینی که در میان آن‌ها احمدضیا مسعود، برادرش و کاکا تاج‌الدین (خُسْرش)^۱ هم حضور داشتند، به قلعهٔ پدرکلانم در قریهٔ دشتک، آمده بودند.^۲

آن روز، نان چاشت را در کنار آمرصاحب خوردم؛ اما هیچ نمی‌دانستم که این مرد جوان و خوش‌چهره، کیست و چرا او و همراهانش، اسلحه بر دوش دارند. لباس‌های‌شان هم برایم بسیار عجیب بود. آن‌ها لباس‌های متفاوتی بر تن داشتند؛ لباس‌هایی که هیچ زیبا نمی‌نمود؛ ولی عجیب‌تر از همه کلاهی بود که آمرصاحب بر سر داشت. تا آن روز اصلاً چنین کلاهی ندیده بودم. این کلاه (پکول) بعدها به یکی از نمادهای شخصیتی آمرصاحب و نشان مبارزه و مقاومت مبدل شد و حالا در بخش‌های مختلف دنیا، کسانی که به آمرصاحب علاقه دارند یا از هواداران مبارزه و مقاومت استند، پکول بر سر می‌کنند یا لااقل آن را در خانه‌های‌شان نگه می‌دارند. (ن.ک. تصویر ۱)

من در کنارش نشسته بودم و او در غذا خوردن کمکم می‌کرد. دستم را روی زانوش گذاشته بودم و احساس آرامش عجیبی می‌کردم، درست مثل این‌که در کنار پدرم.

۱. آن روزها هنوز کاکا تاج‌الدین خُسْر آمرصاحب نبود و من هم نه او را با این عنوان می‌شناختم و نه هم احمد ضیا مسعود را به‌عنوان برادر آمرصاحب. این را بعدها دریافتم که آن‌ها چه کسانی بودند.

۲. ما با آمرصاحب یک پیوند خانوادگی نسبتاً دور هم داریم.



تصویر ۱. این تصویر از همان سال‌های نخست آغاز جهاد در پنجشیر است. در کنار چپ آمرصاحب، احمد ضیا مسعود برادرش ایستاده و از سمت راست، نفر دوم، کاکا تاج‌الدین است.

ما برای شرکت در یک محفل عروسی به پنجشیر رفته بودیم و هرچه زودتر باید بر می‌گشتیم به کابل؛ چون من تازه شامل مکتب شده بودم.

سؤال‌های زیادی از من کرد. مثل این‌که «پدرت تو را زیاد دوست دارد یا بردارانت را؟» یا «درس و مکتب را زیاد خوش داری یا بازی و ساعت‌تیری را؟» و یا وقتی متوجه شد که حیران حیران سوی تفنگش می‌بینم، پرسید که «خوش داری یک‌دانه تفنگ داشته باشی؟»

تابستان سال ۱۳۵۸ بود و حکومت خلقی‌ها در کابل، آماده حمله سنگین بر پنجشیر می‌شد. یادم است که آمرصاحب با همراهانش در مورد این‌که جنگ سختی در خواهد گرفت، حرف می‌زد.

آن دیدار کوتاه بود. آمرصاحب و همراهانش، پس از غذا خوردن و نماز خواندن، رفتند. وقتی از خانه بیرون می‌شدند، دستی بر سرم کشید و «به امان خدا» گفت و رفت. چند روز بعد از آن بود که آوازه هجوم سربازان دولتی در دره پیچید. بسیاری‌ها

می گفتند که «قوای»^۱ دولتی نمی تواند از «پنج پیران»^۲ پیش تر بیاید، اما بالاخره سربازان ارتش، وارد دره شدند.

در حالی که سربازان، بخش های عمده دره را در کنترل گرفته بودند، یکی، نزد پدرکلانم آمد و گفت که «احمدشاه، زخمی شده».

این نخستین باری بود که آمرصاحب در جریان یک جنگ، زخم برداشت و همچنان آخرین بار. پس از آن در بیست و دو سال دیگری که آمرصاحب در برابر نیروهای مختلف، از ارتش سرخ شوروی تا گروه های مجاهدین و ملیشه های وابسته به کشورهای همسایه، در آغاز دهه نود میلادی و بالاخره در برابر طالبان و القاعده و پاکستان در اواخر دهه نود، مبارزه می کرد، با وجود این که اکثراً در خط نخست جبهه یا در شرایط بسیار خطرناک جنگی حضور می داشت، صدمه فزینی ندید، تا این که یک بار دیگر، هدف یک حمله انتحاری قرار گرفت^۳ و چشم از جهان بست.

ده سال گذشت تا بار دوم به دیدار آمرصاحب موفق شدم. حالا دیگر می دانستم که آن مرد جوان ده سال قبل، یک فرمانده مشهور است که نبردهایش در برابر ارتش سرخ و نیروهای دولت وقت، زبان زد خاص و عام شده و در جمع هم قطاران مجاهدش، یک سر و گردن بالاتر می نماید و شهرت اش مرزهای افغانستان را درنوریده و به عنوان یک فرمانده موفق نبردهای چریکی، در جهان شناخته شده است، که این مورد، شوق دیدار با آمرصاحب را بیشتر می ساخت.

با پدر و مادرم به پنجشیر رفتیم. تابستان سال ۱۳۶۸ بود و پنجشیر کاملاً در اختیار مجاهدین قرار داشت. ارتش سرخ در زمستان سال قبل از آن، افغانستان را ترک گفته

۱. آن روزها در اصطلاح عام، نیروهای دولتی را «قوای دولتی» می گفتند.

۲. زیارتگاهی که تقریباً در مدخل دره پنجشیر واقع است. مردم پنجشیر باور دارند، این زیارتگاه مربوط به یکی از پنج برادر یست که قرن ها پیش می زیسته اند و از جمله عارفان، بوده اند. بر اساس همین باور، سلطان محمود غزنوی، آن پنج برادر را «پنج شیر» خوانده و از آن پس نام دره که گفته می شود «کچکن» بوده، به «پنجشیر» مبدل شده است.

۳. آمرصاحب به روز ۱۸ سنبله ۱۳۸۰ خورشیدی، برابر با نهم سپتامبر ۲۰۰۱ میلادی، بر اثر نخستین حمله انتحاری تاریخ افغانستان که به وسیله دو عرب به ظاهر خبرنگار، انجام شد، جان به جان آفرین سپرد.

بود و پنجشیر از نخستین مناطقی بود که به کنترل مجاهدین درآمد. آخرین پاسگاه دولتی را در نزدیکی‌های گلبهار^۱ دیدیم و اولین پاسگاه مجاهدین را در منطقه‌ای به نام «دالان سنگ»^۲. وقتی موتر ما نزدیک پاسگاه مجاهدین در دالان سنگ توقف داده شد، خطوط درشت سفیدرنگ روی دو تا از صخره‌های کوه مجاور جاده، توجه‌ام را جلب کرد. در یکی نوشته شده بود «الله اکبر، محمد رهبر» و در دیگری، «جاسوس اعدام می‌شود».

پس از دو روز اقامت در پنجشیر، بالأخره آمرصاحب را در دره «پارنده»^۱ دیدیم. وقتی به دهانه دره پارنده رسیدیم، پدرم از یکی از مجاهدین پرسید که آمرصاحب را در کجا می‌توانیم ببینیم. مرد پاسخ داد که در خانه اسفندیار^۲. ظاهراً پدرم می‌دانست که این خانه در کجای دره موقعیت دارد. ما وقتی پس از نیم ساعت مسافرت در داخل دره پارنده، با یک جیب روسی، به نزدیکی آن خانه که در دامنه کوه واقع بود، رسیدیم، به سادگی می‌شد فهمید که این جا خبرهایی است، چون ازدحام مجاهدین بسیار زیاد بود. آمرصاحب در اتاق کوچکی، پشت یک میز چوبی رنگ و رو رفته و بر سر یک چوکی فلزی نشسته بود و با تعدادی از مجاهدین حرف می‌زد. (ن.ک. تصویر ۲)

آستین‌هایش را بالا زده بود و از عضلات دست‌هایش معلوم بود که دست‌های قدرت‌مندی هستند. لباس‌هایش، شبیه لباس‌های ده سال قبل بود، اما نوتر و کمی زیباتر از آن. اکثر مجاهدینی را که در مسیر راه دیدیم یا در خانه اسفندیار، نیز لباس‌هایی از همین دست داشتند. حالا آمرصاحب مانند ده سال قبل، اسلحه‌ای در دست نداشت؛ اما سلاح‌های مجاهدین همراه آمرصاحب در ده سال قبل هیچ شبیه به سلاح‌هایی که آن روز در دست یا بر دوش مجاهدین دیدیم، نبود.

۱. پارنده، یکی از دره‌های فرعی در منطقه «بازارک» پنجشیر است که در سال‌های جهاد و بعداً در سال‌های مقاومت علیه طالبان، یکی از مراکز فرماندهی اصلی آمرصاحب بود.

۲. اسفندیار، یکی از باشندگان محل بود که آن زمان در کابل زندگی می‌کرد و مجاهدین خانه‌اش را که در جریان جنگ، کاملاً تخریب شده بود، ترمیم کردند و آمرصاحب از آن به‌عنوان، قرارگاه نظامی استفاده می‌کرد.